



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۸

چند گریزی ای قَمَر، هر طرفی ز کوی من؟
صیدِ توایم و مُلکِ تو، گر صَنَمیم^(۱) و گر شَمَن^(۲)

هر نَفَس از کرانه‌یی، یاد کنی بهانه‌یی
هر نَفَسی برون کشی از عَدَمی^(۳) هزار فَن

گر چه کثیف منزلم، شد وطنِ تو این دلم
رحمتِ مؤمنی بُودِ میل و محبّتِ وطن*

دشمنِ جاهِ تو نِیم، گرچه که بس مُقَصِّرَم
هیچ کسی بُودِ شها، دشمنِ جانِ خویشتن؟

مُطربِ جمعِ عاشقان، بَرَجَه و کاهلی مَکُن
قصّه حُسنِ او بگو، پرده عاشقان بزن

همچو چَهِیست هجرِ او، چون رَسَنیست^(۴) ذکرِ او
در تک^(۵) چاه یوسفی دست زنان در آن رَسَن

ذوق ز نیشکر بچُو، آن نی خشک را مَخا
چاره ز حُسنِ او طلب، چاره مَجوز بوالحسن

گر تو مُرید و طالبی، هست مرادِ مُطلق^(۶) او
ور تو اَدیم^(۷) طایفی^(۸)، هست سُهیل در یمن^(۹)

آن دَم کَافِتَابِ او روزی و نور می دهد
ذره به ذره را نگر، نور گرفته در دهن

گر چه که گل لطیفر، رِزق^(۱۰) گرفت بیشتر
لیک رسید اندکی هم به دهانِ یاسمن

عُمر و نَکاح (۱۱) و زیرکی داد به هِندوان اگر
حسن و جمال و دلبری داد به شاهدِ خُتن (۱۲)

مُلکِ نصیبِ مِهتران (۱۳)، عشقِ نصیبِ کِهتران (۱۴)
قهرِ نصیبِ تیغِ شد، لطفِ نصیبِ مِجَن (۱۵)

شهِدِ خدای هر شبی هست نصیبِ لبی
همچو کسی که باشدش بسته به عقدِ چار زن

تا که بُودِ حیاتِ من، عشقِ بُودِ نباتِ من
چونکه بر آن جهان رَوم، عشقِ بُودِ مرا کفن

مُدِینِ خَمَرَم (۱۶) و مرا مستیِ باده کم مکن
نازک و شیرخواره‌ام، دور مکن ز من لَبَن (۱۷)

چونکه حَزین (۱۸) غمِ شوم، عشقِ نَدیمِ (۱۹) گُند
عشقِ زُمرُدی بُود، باشد ارِدها حَزَن

گفتم من به دل: اگر بست رَهتِ خُمارِ غم
باده و نُقلِ اَرَمَت، شمع و نَدیمِ خوشِ دَقَن (۲۰)

گفت دلم: اگر جز او سازی شمع و ساقیم
بر سرِ مام (۲۱) و باب (۲۲) زَن جام و کبابِ بابزن (۲۳)

گفتم: ساقی اوست و بس، لیک به صورتِ دگر
نیک ببین غلط مکن، ای دلِ مستِ مُمتَحَن (۲۴)

بس کُن از این بهانه‌ها، وامِ هوای او یده
تا نبُودِ قُمَاشِ (۲۵) جان، پیشِ فراقِ مُرتَهَن (۲۶)

* حدیث

« حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ »

« دوست داشتنِ وطن از ایمان است. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفعِ شرّ رایی زند
دیور را در شیشئه حجّت کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرطِ تسلیم است، نه کارِ دراز
سود نبود در ضلالتِ ترکّناز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط
که بگوئید از طریقِ انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۳

چون یکی لحظه نخوردی بر (۲۷) ز فن
ترکِ فن گو، می‌طلب ربُّ المین (۲۸)

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی (۲۹) کُن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنَا
یا الهی، غَیْرُ ما عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ »

« گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم. »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۲

این جسد، خانهٔ حسد آمد، بدان
کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک
آن جسد را پاک کرد الله، نیک

طَهْرًا بَيِّنَتِي (۳۰) بیان پاکی است
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

خانه دل را باید از پلیدی‌ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسم خاکی است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵

« ... وَعَهْدُنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ. »

«... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه ام را پاک کنید برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

هست هُشیاری، ز یادِ ما مَضی
ماضی و مستقبلت، پردهٔ خدا

آتش اندر زن به هر دو، تا به کی
پُر گِرِه باشی ازین هر دو چو نی؟

تا گِره با نئی بُود، همراز نیست
همنشینِ آن لب و آواز نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۲

چون تو را وهم تو دارد خیره‌سر
از چه گردی کرد و هم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن
چه نشستگی پُر منی تو پیش من؟

بی من و مایی همی جویم به جان
تا شوم من گویِ آن خوش صَوْلجان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۶

هرچه جز عشقِ خدایِ احسن است
گر شکرخواری است، آن جان کندن است

چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن
دست در آبِ حیاتی نازدن

خَلق را دو دیده در خاک و مَمات^(۳۱)
صد گمان دارند در آبِ حیات

جَهْد کُن تا صد گمان گردد نود
شب بُرو، وَر تو بخُسپی، شب رُود

در شبِ تاریک، جُویِ آن روز را
پیش کن آن عقلِ ظلمت سوز را

در شبِ بدرنگ، بس نیکی بُود
آبِ حیوان^(۳۲)، جُفتِ تاریکی بُود

سر ز خُفتن کی توان برداشتن؟
با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خوابِ مُرده، لقمه مُرده یار شد
خواجه خُفت و دزدِ شبِ بر کار شد

تو نمی‌دانی که خَصمانت (۳۳) کی اند
ناریان (۳۴) خَصمِ وجودِ خاکی اند

نار، خَصمِ آب و فرزندانِ اوست
همچنان که آب، خَصمِ جانِ اوست

آب آتش را کُشد زیرا که او
خَصمِ فرزندانِ آب است و عَدُو (۳۵)

بعد از آن این نار، نارِ شهوت است
کاندر او اصلِ گناه و زَلَّت (۳۶) است

نارِ بیرونی به آبی پُفسُرد
نارِ شهوت تا به دوزخ می بَرَد

نارِ شهوت می‌نیارآمد به آب
زانکه دارد طَبَعِ دوزخ در عذاب

نارِ شهوت را چه چاره؟ نورِ دین
نُورُکُم اِطْفَاءُ نارِ الْکَافِرین*

آتش شهوت را با چه چیز باید چاره کرد؟ با نور دین و ایمان. ای مؤمنان، نور شما خاموش کننده نار کافران است.

چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا
نورِ ابراهیم را ساز اُوستا

تا ز نارِ نَفْسِ چون نَمُروِد (۳۷) تو
وارهد این جسمِ همچون عُوِد (۳۸) تو

شهوَتِ نارِی به راندنِ گَم نشد
او به ماندنِ گَم شود، بی هیچ بُد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم‌کُشی؟

چونکه هیزم باز گیری، نار، مُرد
زآنکه تقوی، آب، سویِ نار بُرد

کی سیه گردد به آتش روی خوب؟
کو نهد کُلّ گونه از تقوی القلوب؟**

روی خوب و زیبا کی از آتش، سیاه می‌گردد؟ آنکه تقوی قلب را بر روی باطن خود بگذارد و رخسار روح را با سرخاب تقوا، رنگین و زیبا کند، کی این باطن از آتش و دود شهوات، سیاه می‌گردد؟

« آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه.»

آتشی افتاد در عهدِ عُمَر
همچو چوپِ خشک، می‌خورد او حَجَر (۳۹)

درفتاد اندر پنا و خانه‌ها
تا زد اندر پَرِ مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شِگفت (۴۰)

مَشک هایِ آب و سرکه می‌زدند
بر سرِ آتشِ کسانِ هوشمند

آتش از استیزه (۴۱)، افزون می‌شدی
می‌رسید او را مَدَد (۴۲) از بی حدی

خَلق آمد جانبِ عُمَر شتاب
کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت: آن آتش ز آیاتِ خداست
شعله‌ای از آتشِ ظلمِ شماست

آب، بگذارید (۴۳) نان قسمت کنید
بُخل، بگذارید اگر آلِ (۴۴) منید

خلق گفتندش که: در بگشوده‌ایم
ما سَخِيٌّ (۴۵) و اهلِ فُتُوْتِ (۴۶) بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
دست از بهرِ خدا نگشاده‌اید

بهرِ فخر و بهرِ بُوْشِ (۴۷) و بهرِ ناز
نه از برای ترس و تقوی و نیاز

مال، تخم است و به هر شوره مَنِه
تیغ را در دستِ هر رَهْزَنِ مَدِه

اهلِ دین را بازدان (۴۸) از اهلِ کین
همنشینِ حقِ بَجُو، با او نشین

هر کسی بر قومِ خود ایثار کرد
کاغِه (۴۹) پندارد که او خود، کار کرد

* قرآن کریم، سوره صفا (۶۱)، آیه ۸

« يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ. »

« خواهند که کافران، نور خدا را با گفتار خود خموش سازند. در حالیکه خدا نور خود را کامل کند گرچه کافران را خوش نیاید. »

** قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳۲

« وَمَنْ يُعْظَمْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ. »

« و هرکه محترم داند شعائر خدا را بدان که این کار از تقوای دل سرچشمه می گیرد.»

- (۱) صَنَم: دلبر، معشوق زیبا، بُت
- (۲) شَمَن: بت پرست
- (۳) عَدَم: نیستی، نابودی
- (۴) رَسَن: ریسمان
- (۵) تَك: ته، قعر
- (۶) مُطَلَق: بی قید، آزاد و رها
- (۷) اَدِيم: پوست دباغی شده، چرم
- (۸) طایف: نام شهری در مکه
- (۹) سُهیل در یمن: ستاره ای که در یمن درخشان تر دیده می شود.
- (۱۰) رَزَق: روزی، معیشت
- (۱۱) نَکَا: تیزهوشی، زیرکی
- (۱۲) شاهِد حَتَن: زیباروی اهل ختن در ترکستان
- (۱۳) مِهتر: بزرگ تر، پیشوا
- (۱۴) کِهتر: کوچک تر، خُرد
- (۱۵) مِجَن: سپهر
- (۱۶) مُدین: ادامه دهنده، مُدین خَمَر: دائم الخمر، همیشه مست
- (۱۷) لَبَن: شیر
- (۱۸) حَزین: اندوهگین، ناراحت
- (۱۹) نَدِيم: هم صحبت، همنشین
- (۲۰) دَقَن: چانه، خوش دَقَن: خوش چانه، خوش صحبت
- (۲۱) مام: مادر
- (۲۲) باب: پدر
- (۲۳) بابِرَن: سیخ کباب
- (۲۴) مُمْتَحَن: امتحان شده، آزموده شده
- (۲۵) قُمَاش: پارچه، رخت، اسباب
- (۲۶) مُرْتَهَن: چیزی که به رهن گرفته شده، چیزی که در گرو باشد، گروگان.
- (۲۷) بَر: میوه و ثمره
- (۲۸) رَبُّ الْمَیْن: پروردگار نعمت ها
- (۲۹) گُول: ابله، نادان، احمق
- (۳۰) طَهْرًا بَبْتی: خانه ام را پاک کنید.
- (۳۱) مَمَات: مُردن، مُردگی
- (۳۲) آب حیوان: آب زندگانی، آب حیات
- (۳۳) حَصَم: دشمن
- (۳۴) نارِیان: شیاطین، آنها که از گوهر آتش آفریده شده اند.
- (۳۵) عَدُو: دشمن، بدخواه
- (۳۶) زَلَّت: لغزش
- (۳۷) نَمْرود: پادشاه جبار بابل
- (۳۸) عُوْد: چوب، درختی با چوب قهوه‌ای رنگ که هنگام سوختن بوی خوش می‌پراکند.
- (۳۹) حَجَر: سنگ
- (۴۰) شِگَفَتَن: متعجب بودن، حیران شدن
- (۴۱) اِسْتِیزَه: ستیزه، خشم، غضب
- (۴۲) مَدَد: یاری، کمک
- (۴۳) کُذاردن: رها کردن، ترک کردن
- (۴۴) آل: طایفه، خاندان
- (۴۵) سَخی: کریم، بخشنده، سخاوتمند
- (۴۶) فَنَوْت: جوانمردی، کرم
- (۴۷) بُوْش: خردنمایی، کز و فز
- (۴۸) بازدانستن: تشخیص دادن، تمیز دادن، فرق گذاشتن میان دو چیز
- (۴۹) کاغِه: احمق، ابله، نادان